

پیش‌گفتار

روزی که قرار شد کتاب پروژه‌ی پدری را دست بگیرم هنوز پاندمی کرونا به ایران نرسیده بود. این کتاب هنوز اسم نداشت و با تجربه‌ای که از دبیری کتاب هفته‌ی چهل و چند داشتم تصور می‌کردم پروژه‌ی پدری هم همان قدر زمان و انرژی بخواهد. اما کرونا به ایران رسید و زمان ایستاد و پروژه‌ی پدری واقعاً شبیه اسمش شد. کتاب به پروژه‌ای طولانی و نفس‌گیر تبدیل شده بود که مدام کنش می‌آمد.

برای جمع‌آوری روایت‌های این کتاب باید سراغ پدران جوانی می‌رفتم که گفتن و نوشتن از پدری دغدغه‌شان بود. دیده‌اید توی مهمانی و گپ و گنده‌های خانوادگی و دوستانه مردی از پدری و پدر شدن و سختی‌های والدگری‌اش برای بقیه بگویند؟ من کمتر دیده‌ام. مادرهای هفته‌ی چهل و چند آسان‌تر از مادری‌شان می‌گفتند و می‌نوشتند. شاید وقتی پای گفتن از فرزند به میان می‌آید، زنان قصه‌گوتر باشند. خودگشوده‌تر باشند. «جونم برات بگه» تر باشند. مردها اما درباره‌ی این موضوع خاص سخت‌تر حرف می‌زنند و سخت‌تر می‌نویسند. پدرهای این کتاب که دست به نوشتن بردند، لابه‌لای روایت‌هایشان ترس و تردید نمایان شد. ترس از تعمیم گذشته به حال و تردید برای فردای نیامده شاید ویژگی نسلی این پدران باشد. باید

می‌گشتم و پدرهایی را پیدا می‌کردم که حاضر بودند توی خودشان و پستوهای سرشان بگردند و سفره‌ی دل‌شان را جلوی چشم چندده‌هزار مخاطب باز کنند.

پدرهای راوی این کتاب از رازهای مگویی گفته‌اند و نوشته‌اند که ما تا به حال از پدرها کمتر شنیده‌ایم و شاید انتظار هم نداریم مردی این قدر عیان از ترس‌ها و اضطراب‌هایش بگوید؛ از این‌که از اولین برخورد با نوزادش و حتی کم‌رنگ شدن رابطه با همسرش پس از تولد نوزاد می‌ترسد. با تجربه‌ی گردآوری و تدوین این کتاب موضوع مهمی دستگیرم شد: انگار پدرهای امروز در فرایند پدری‌شان به پدر خودشان بسیار فکری‌کنند. تصویر پدر در ذهن‌شان زنده و پررنگ است و برای رابطه‌ی نداشته یا ناکافی با پدرشان تأسف می‌خورند. پدران جوان این نسل کنار دغدغه‌ی تأمین معاش خانواده، دغدغه‌ی رابطه دارند و همین شاید کارشان را سخت‌تر کند. ساختن رابطه با کودکی که در راه است، و پی‌ریزی دوباره‌ی رابطه‌ی از دست‌رفته با همسر؛ رابطه‌ای که در دوران بارداری یا سال‌های ابتدایی تولد نوزاد خواهی‌نخواهی کم‌رنگ شده، همه‌ی این‌ها باعث شده تلاش این پدرها برای متفاوت بودن بیشتر شود.

پدران راوی این کتاب با تکیه بر قلم خودگشوده‌شان روایت‌های درخشان‌ی خلق کرده‌اند و مخاطب را با زوایای دیگری از پدرایرانی آشنا می‌کنند. اغلب این پدرها شغل تمام‌وقت داشتند اما در دوران پاندمی کرونا مدتی دورکار شده بودند. از یک سو باید وقت بیشتری در خانه و کنار همسر و فرزندشان می‌ماندند و از سوی دیگر کار و شغل‌شان نباید لنگ می‌شد. نوشتن روایت‌های پدری در این روزها حال‌وهوای دیگری داشت. بعضی پدرها منتظر می‌ماندند شب بشود و از ساعت خالی و فرصت خواب کودک‌شان استفاده می‌کردند تا بتوانند روایت‌شان را کمی پیش ببرند. چند تا از پدرها هم خودشان گرفتار ویروس کرونا شده بودند و نوشتن روایت‌شان مدام به تأخیر می‌افتاد. چند نفرشان هم کرونا عزیزی را در خانواده از‌شان گرفته بود. باید با دل‌شان کنار می‌آمدم و صبر می‌کردم و ویروس از خانه‌شان برود، دل‌شان آرام شود و روایت‌شان سروشکل بگیرد.

پروژه‌ی پدری از رمزورازآلودترین تجربه‌های شخصی من و نشر اطراف بود. هر روایتی که به دستم می‌رسید در هر حالتی که بودم سریع می‌خواندمش و مدام می‌گفتم «عجب،

پروژه‌ی پدری

این جوری هم می‌شه؟ باورم نمی‌شه یه مرد چنین حسی داشته باشه.» عجیب نبود اما لحظه لحظه‌ی پروژه‌ی پدری نشانم داد دنیای پدرها چقدر عمیق، چقدر باشکوه و چقدر خواندنی است. پروژه‌ی پدری زنان و مردان را فارغ از جنسیت کنار هم می‌نشانده و یادمان می‌اندازد تقسیم‌بندی‌های مرسوم مردان مریخی و زنان ونوسی خیالی بیش نیست. ما همه مثل همیم، با دنیایی از اضطراب‌ها و ترس‌ها؛ آن‌جا که چهل و چند هفته می‌گذرد و پروژه‌ی پدری آغاز می‌شود.

فاطمه ستوده، بهار ۱۴۰۰



روشن شدنِ ماشینِ توپئه چینی
قاسم فتحي

وقتی بهم می‌گفتند «اا، تویه پدر دهه‌ی هفتادی هستی؟» زود واکنش نشان می‌دادم «نه نه، من متولد نیمه‌ی اول سال شصت و نهم؛ دهه‌ی شصتی‌ام، شصت.». می‌خواستم کمی، فقط کمی، خودم را پیرتر نشان بدهم، مختصر کهولت‌نمایی که می‌توانست از نگاه‌های معنادارشان فراری‌ام بدهد. نگاه‌هایی که پر بود از «تو که هنوز بچه‌ای مرد حسابی.»، «چقدر ما عقب موندیم از اینا.»، «نکنه به دومی هم فکر می‌کنی؟» اما نگاه‌ها و حرف‌هایشان معنای دیگری هم داشت «چقدر زود خودت رو برای شکست آماده کردی.»، «چقدر زود وادادی.»، «چقدر به خودت جفا می‌کنی مرد.»

با همه‌ی این‌ها نمی‌توانستم جلوی قضاوت‌هایشان را بگیرم. این جمله‌ها من را آدم سرهم‌بندی‌شده‌ای نشان می‌داد که در لفاف پيله‌ای خشک زندگی کرده و پدر و مادرش هول‌هولکی و سرسری مونتاژش کرده‌اند تا زودتر تشکیل خانواده بدهد، تا آن‌ها زودتر نوه‌شان را ببینند و بعد پسرشان را تماشا کنند که چطور پُرشور و حماسی غلت می‌زند روی مشکلات زندگی و از پس همه چیز برمی‌آید. چنین نگاهی باعث می‌شد فکر کنم هیچ تجربه‌ای ندارم. انگار از وسط بازی بچگانه‌ای یقه‌ام را گرفته باشند و انداخته باشند توی یک بازی دیگر.

راستش گاهی فکرمی‌کنم من هرچقدر هم ناچیز، اما به اندازه‌ی خودم همه‌رقم تجربه‌ای درونم هست. تجربه‌ی زندگی در یک جغرافیای متفاوت، آدم‌هایی که به دو زبان حرف می‌زدند، دو جور زندگی می‌کردند و من که باید وسط آن محیط جورواجور راه امنی برای ادامه‌ی زندگی پیدا می‌کردم. اما فکرمی‌کردم تجربه‌ها با من کاری کنند که پدرِ دختری بودن این قدر سخت شود.

مادرم با حسرت می‌گفت «ما فکرمی‌کردیم تو دخترم می‌شی ولی پسر شدی.» «ما فکر می‌کردیم» یعنی همان پیرزنی که یک بار دست مادرم را گرفته و خط‌های دستش را آنالیز کرده و به نتیجه رسیده بچه‌ی این زن دختر است. حتی کار به خرید چند دست لباس دخترانه هم کشیده شده اما پیرزن زده بوده به کاهدان. مادرم سال‌ها هفته‌ای سه چهار روز نزدیک ساعت پنج عصر بهم می‌گفت «برو بیرون ولی زیاد دور نشو.» این جمله را قبل از آمدن مشتری‌هایش می‌گفت، مشتری‌های ساده و فقیری که به یک ابرو برداشتن و بند انداختن و بیگودی پیچیدن راضی بودند. من پسر بودم و نمی‌توانستم کمک دستش باشم. نمی‌توانستم کنارش بنشینم و خوب زل بزنم به زیرابروهای مشتری‌ها و نشانی ریزترین و نادیده‌ترین لایخ‌ابرویی را که بزداشته بدهم. بعضی مشتری‌ها دخترهایشان را هم همراه‌شان می‌آوردند. من زیرچشمی – حتی گاهی بیشتر از زیرچشمی – نگاه‌شان می‌کردم و می‌زدم بیرون. بعد مادرم می‌گفت تا هنوز نرفته‌ام بیگودی‌های توی کتری را هم بزنم. زیرش را خاموش می‌کردم. دستور خارج خانه‌اش هم این بود که اکسیدان ۶، ۹ یا ۱۲ درصد بخرم. قبلش کمی از پیچ‌پچه‌های دخترها را هم می‌شنیدم. به سختی و فقط چند جمله‌اش را می‌فهمیدم. نمی‌دانستم درباره‌ی کی یا چی حرف می‌زنند. تا از در بیرون نمی‌رفتم مادرم کارش را شروع نمی‌کرد. من هم همیشه معطل می‌کردم و اولین جمله‌هایشان را بعد از درآوردن شال و روسری می‌شنیدم «پدر دختر نمی‌دازه ابروها مو این طوری کنم، زیاد باریکش کنم منو می‌کُشه. اگه وقت شد یه دستی هم به موهای این دختر بکش.»

من پسر بزرگ خانواده‌ای دوفرهنگه و دوزبانه بودم؛ نیمی عرب و نیمی فارس و مهم‌تر از همه ساکن شهرک جنگ‌زدگان که اسم سازمانی‌اش چیز دیگری بود. شهرک آن‌هایی که جنگ آواره‌شان کرده بود و هرکدام را فرستاده بود جایی و خانواده‌ی ما هم از مشهد سر درآورده بود.

شاید آن جو غیرتی و تعصب غلیظ عربی همراه با فضای سنتی یک خانواده‌ی ایرانی باید کارم را به جاهای باریکی می‌کشاند. این‌که تبدیل شوم به یکی از همان آدم‌هایی که هر شب اهل خانه از دیدنش می‌ترسیدند.

ما دو برادر بودیم که بعد از تماشای حجم زیادی از دعوای ناموسی و محدودیت‌های جنسیتی، نداشتن خواهر را این‌طور ناشیانه برای خودمان توجیه می‌کردیم «چه بهتر، کی حوصله داره ببردش و بیاردش و حواسش باشه کسی بهش چپ نگاه نکنه، کسی نیفته دنبالش، متلک بارش نکنه.» توی خانه سه مرد بودیم و مادرم هم نه‌تنها به اندازه‌ی یک مرد کار می‌کرد که رفتارهایش هم تقریباً مردانه شده بود. این بافت به صورت طبیعی باعث می‌شد ما به توده‌ی زمختی تبدیل شویم، خلق و خوی چسبنده و زهردار، به موجودی که سرشار از خودبرتربینی بود و ردپایش در تمام شئون زندگی تک‌تک اعضای خانواده‌اش متبلور می‌شد. از طرف دیگر، توی آن فضا پدرهای زیادی سراغ فروش مواد و قاچاق رفته بودند. پدرهایی که از فضای پراز نخلستان و خانه‌های حیاط‌دار و بزرگ جنوب آمده بودند توی قوطی‌کبریت‌های شهرکی در شرق کشور. پدران و پسران جنگ‌زده‌ی فداکار تبدیل شده بودند به معتادهای آس‌ویاسی که به خرده‌فروشی می‌افتادند یا از فرط خماری گوشه‌ای بیپوش می‌شدند. برای همین پدرها توی آن ساختار به هر کاری مجاز بودند و کسی حق نداشت آن‌ها را به خاطر روش مجرمانه‌شان برای تأمین مایحتاج خانواده سرزنش کند. از خودشان دفاع نمی‌کردند یا به توجیه نیازی نداشتند. اهمیتی نداشت بقیه بهشان بگویند کریستالی، تریاکی، موادفروش، حرام‌خور یا هر چیز دیگری. پدران آن جغرافیا برای خانواده‌شان همه کاری می‌کردند و این درست‌ترین کار بود، حتی اگر پلیس ماهی یک بار عملیات پاکسازی انجام می‌داد و آن‌ها را مدت زیادی به زندان می‌انداخت یا حتی اعدام‌شان می‌کرد.

همه انتظار داشتند پدرها مثل کارگران لخت قطارهای ذغال‌سنگی در مجاورت حرارت جهنمی کار کنند تا بتوانند شکم خانواده‌شان را سیر کنند. توی این بافت بسیاری از جزئیات نه‌تنها نادیده گرفته می‌شد که حضورشان هم آزارمان می‌داد و دست‌وپاگیر جلوه می‌کرد؛ جزئیات ساده و حتی نادیده کم‌کم برایم به توده‌ی بزرگی تبدیل شد که ساعت‌ها بهشان فکر می‌کردم. این روال همه‌ی پدران را یکدست کرده بود، پدر متفاوتی نمی‌دیدیم، پدری

با رفتار عجیب، پدری که با دخترش طور دیگری رفتار کند، پدری که بیشتر از بقیه‌ی پدرها به بچه‌هایش و به خصوص دخترهایش آزادی بدهد، پدری که در موقعیت‌های بغرنج تصمیم‌های عجیب بگیرد، پدری که مایه‌ی افتخار دخترش باشد. شاید اگر پدر متفاوتی هم وجود داشت، دلش نمی‌خواست رفتارهای روشنفکرانه‌اش را علنی کند چون به صورت طبیعی رفتارش خارج از عرف تلقی می‌شد که توی آن بافت تبعات زیادی داشت و حتی می‌توانست خاندانی را از هم بپاشد.

تابستانی که شانزده ساله شدم، پدر شدن و مهم‌تر از همه دختر داشتن تمام فکر و ذهنم را مشغول کرده بود. باعث و بانی‌اش نداشتم خواهر، جوستی و بافتی بود که در آن بزرگ می‌شدم. آن روزها فکر می‌کردم بودن دختری چند سال بزرگ‌تر یا چند سال کوچک‌تر توی خانه چه حسی دارد؟ چه کارهایی می‌تواند بکند؟ چه کمکی از دستش برمی‌آید؟ این چیزها توی عروسی‌ها و مهمانی‌ها خودش را بیشتر نشان می‌داد و حتی گاهی مثل پتک به فرق سرم کوبیده می‌شد. گاهی پسرهای خانواده‌ی مادری‌ام می‌آمدند خانه‌مان تا همگی مثل کاروانی بزرگ به عروسی برویم. مثل همیشه نه تنها از خانه‌مان، بلکه از همه چیز فاصله می‌گرفتم. گفت‌وگوهای ساده و معمول پسرهایی که هر کدام شان دو سه خواهر داشتند برایم تازه‌گی داشت «دارن آماده می‌شن. خودشونو دارن می‌کشن. خواهرای من که موقع عروسی به آدم دیگه می‌شن. اصلاً نمی‌شناسم شون.» دخترها توی خانه‌مان خودشان را برای عروسی آماده می‌کردند و کارشان بیشتر از دو سه ساعت طول می‌کشید. بعد کم‌کم بحث به این جا می‌رسید «خواهرم می‌گه دوستش به درد من نمی‌خوره. ولی ازش قول گرفتم وقتی تلفنی باهاش حرف می‌زنه بذاره منم گوش کنم به صداش.» هر ریزه‌دیالوگی شبیه این برایم وزنی به اندازه‌ی صخره‌ای بزرگ پیدا می‌کرد. بعضی پسرهای فامیل با من مثل مشنگی رفتار می‌کردند که توی خرازی برای مشتری‌های مادرش دنبال موجین می‌گردد و بعضی‌هایشان هم به حال غبطه می‌خوردند که خواهر ندارم و کیف دنیا را می‌کنم. هیچ کس نمی‌دانست من با سرعت عجیبی از درون به یک سنگ تبدیل می‌شدم.

زحمتی از همان سال‌های بعد از دبیرستان توی بدنم - احتمالاً کنار مغزم - صاحب ماهیچه شده بود. صاحب چیزی که می‌فهمیدم ورز پیدا می‌کند اما من کم‌کم از هر ظرفیتی خالی

می‌شدم؛ از هر چیز کوچک یا بزرگ، از هر ابراز احساس غلیظ یا کم‌رنگ. در دنیا می‌دیدن گل، آبشار، گوشواره و شنیدن اصواتی مثل آخی، وای چه خوشگله و الهی جایی نداشت. زندگی در شهرک جنگ زده‌ها توی مشهد وسط یک خانواده‌ی دوفرهنگه من را به یک مرد جنگی بازنده تبدیل کرده بود. شبیه موجودی شده بودم که نه تنها دلش نمی‌خواست احساسی داشته باشد که هر احساس ظریف و لطیفی را هم سرکوب می‌کرد. دلیلش روشن بود. من بلد نبودم و البته جرئت بلد بودن را هم نداشتم. یک شب وقتی خواب بودیم، مثل همیشه صدای دعوا بلند شد و پدر خانواده‌ای که سه دختر زیبا توی خانه داشت، با پیژامه‌ی گشاد و پیراهنی که همه‌ی دکمه‌هایش را نبسته بود می‌خواست با پسر ساختمان روبه‌رویی گلاویز شود. پسرانگار لیزر انداخته بود توی اتاق دخترا.

ما پسرهای همسایه آمده بودیم بیرون برای تماشا. دخترها از کنار پرده‌ای که آرام موج برمی‌داشت به بچه‌پرور نگاه می‌کردند. معنای سکوت همه‌ی پدرهایی که دور پدر خشمگین جمع شده بودند این بود «این دیگه چه پدریه؟» و پشت بندش جوری حرف می‌زدند و دنبال مصالحه بودند که انگار وظیفه‌ی خطیرش را خوب ایفا نکرده. او باید دخترهایش را توی خانه‌ی دواتاقه‌اش بیشتر مدیریت می‌کرد، باید سه دخترش را می‌برد توی اتاقی که پنجره نداشت. باید پرده‌ی آن اتاق لیزرخور را ضخیم‌تر می‌کرد. همه انتظار داشتند او پیش‌پیش فکر همه‌جا را می‌کرد و اجازه نمی‌داد کار به این جا بکشد. بی‌گناهی که هیچ، انگار حقانیت لیزرانداز زود اثبات شده بود.

من تا همین جا کنارشان ماندم و بعد رفتم خوابیدم. حس می‌کردم آن پدر بین آن همه پسر و مردی که دور و برش بودند از داشتن سه دختر توی خانه زجر می‌کشید و من و برادرم، ما شاخ شمشادها، ما پسرهای دسته‌گل با زیرپوش و شلوارک با خیال راحت رفتیم خوابیدیم. اولین بار بود بین پدر شدن و دختردار شدن مرزبندی جدی توی ذهنم ساختم. می‌خواستم قاطعانه و راسخ تصمیمم را بگیرم. با خودم گفتم من قطعاً پدر سه دختر نخواهم شد. راستش ته دلم به همین هم راضی نبودم. معنای حقیقی تصمیمی که با خودم گرفته بودم این بود، من حق ندارم پدر سه دختر باشم. نمی‌دانم پدر آن دخترها بعدش توی خانه چه کرد اما تا مدت‌ها دخترها را نمی‌دیدم و پرده‌ی اتاق‌شان هم تکان نمی‌خورد.

حدود ده سال بعد پدر شدم، پدر نرگس. پدری که پنج سال از خبرنگاری اش می‌گذشت، خبرنگار یک روزنامه‌ی محلی که فکر می‌کرد باید روزی از تحریریه‌ی واشینگتن پست و نیویورکر سردر بیآورد. در آن پنج سال صبح تا شب توی تحریریه بودم و اصلاً به پدر شدن و پدر بودن فکر نمی‌کردم. همزمان با روزنامه دانشگاه هم می‌رفتم و بین آن همه دانشجو جزو معدود دانشجویایی بودم که هم سربازی رفته بودم و هم ازدواج کرده بودم و هم باب دندان استاد تنظیم خانواده‌مان حساب می‌شدم. توی آن کلاس چهل نفره‌ی عمومی کم‌کم به ابزار کار استاد تبدیل شدم «درست می‌گم آقای فتحی؟ شما هم توی خیابون تندتند قدم برمی‌داری و خانمت شاکی می‌شه که چرا منو جا گذاشتی؟»، «خب بذارین ببینم قاسم فتحی درباره‌ی اون پدر شدن چه نظری داره، کجا نشستی پیرمرد؟»، «این جا نیومدین که همه‌ش درباره‌ی اون مسائل حرف بزیم. اصلاً اون مسائل توی مسیر زندگی می‌ره توی حاشیه، مهم اینه که چطور با خانمت رفتار کنی، چطور گذشت کنی، چطور یاد بگیري پدر خوبی باشی. آخه چطور می‌شه توی کلاس چهل نفره فقط یه نفر متأهل باشه؟ قاسم جان...» این کلاس مقابل تنظیمات بستی دانشجویها سرسوزنی تغییر ایجاد نمی‌کرد یا شاید من چیزی حس نمی‌کردم و اغلب همه چیزه خنده و شوخی و چشمک می‌گذشت.

آن روزها توی تحریریه خودم را برای نوشتن از پا انداخته بودم و چند ماهی می‌شد فارغ‌التحصیل شده بودم. تصمیم گرفته بودیم بچه دار شویم. گمانم سه ماهی بود می‌دانستیم بچه‌ای وجود دارد و دوباره سروکله‌ی همه‌ی آن تصورات گذشته پیدا شده بود که یکی از همکارانم سوژه‌ای را دم گوشم زمزمه کرد «بیا با خانواده‌ای حرف بزن که مادر و دختر هرکدوم تجربه‌ی زندانی شدن تو کم‌دیواری خونه‌شون رو دارن. بابای خونه هر وقت با زنش دعوا می‌کرده زنش رو می‌کرده توی کمد. هر وقت هم با دخترش دعوا می‌کرده اون رو می‌کرده توی کمد. شاید هم گاهی با جفت‌شون دعوا می‌کرده و جفت‌شون رو می‌کرده تو کمد.»

از روزی که سونوگرافی معلوم کرد بچه‌مان دختر است، توی هر سوژه و هر کاری یاد دختری می‌افتادم که قرار است پدرش باشم. دورترین سوژه‌ها به نزدیک‌ترین اتفاق‌های محتمل تبدیل شده بودند. یک خطی همه‌ی سوژه‌ها زود می‌آمد توی مغزم. زود بازسازی اش می‌کردم. توی خیالم پدری می‌شدم که برای دیر آمدن دخترش لابد موهای دُم‌اسپی اش را می‌گرفت و پرتش

می کرد توی کمد، موهایی که خانم جلوجلورفته بود برایش گل سرو کش موخریده بود. سرمایی که از این سوژه‌ها به سمت می آمد استخوان سوز بود، تنم را می لرزاند. نمی دادم فکر کردن به این صحنه‌ها چقدر با منطق آینده‌نگری پدرانۀ همخوانی داشت اما من مدام فکرمی کردم پدر شدن با این حجم نگرانی‌ای که از خودش ساطع می‌کند پس دلخوشی‌اش کجاست؟ فقط این نیست که بچه‌ای به دنیا بیاید و بعد من خوشحال شوم و دست و پایم را توی بیمارستان گم کنم و پرستار بیاید سراغم و بگوید «آقا مبارکه. موبایلت رو بده از دخترت عکس بگیرم.» من اما دست و پایم را گم نکردم، مرگ‌آورترین لحظه‌ی عمرم را تجربه کردم. قبلش فکر می‌کردم اگر دخترم را بغل کنم حتماً سگته می‌کنم. همین که پرستار دست‌هایش را از زیر قنداق بردارد و بچه را سُر بدهد توی دست‌هایم، بدون شک سگته می‌کنم. فکری به جداره‌ی مغزم می‌خورد که یعنی قرار است چیزی از من و بعد از من و خیلی خیلی بعدتر از من هم ادامه داشته باشد؟ این تکثیر، این تولیدمثل، مصداقش دختری بود که باید توی بغلم می‌گرفتم؟ من بیشتر از هر چیز از این می‌ترسیدم که قرار بود آینده را بغل کنم.

روز زایمان در بیمارستان ایستاده بودم و وسط آن سونامی بی‌پایان، فکر و خیال هم از سرم دست برنی داشت. ممکن بود من چهارده پانزده سال بعد این دخترک معصوم را با عصبانیت ببینم توی کمد و بعد او جیغ بزند و من کمر بندم را بیرون بکشم و هوار بزنم؟ فکر کردم اگر بچه را دستم بدهند و از دستم سُر بخورد چه؟ تیترو روزنامه می‌شوم؟ حتی به این فکر کردم اگر کسی توی بیمارستان سه‌قلو و چهارقلو و پنج‌قلو به دنیا آورده، بروم باهاش مصاحبه کنم. خاک بر سر این شغل که آدم را عادت می‌دهد در مهم‌ترین لحظه‌های زندگی‌اش هم دنبال سوژه باشد. شاید دخترم که بزرگ شود، ببیند پدرش خبرنگاری بوده که یک جاهایی، خواسته یا ناخواسته، تبدیل شده به روابط عمومی آدم‌ها و نهادها، بعد برود پیش دوست و رفقای پدرش و حرف بکشد به گذشته‌شان و بهش بگویند پدرت زمانی تندرو بوده، نظرتش درباره‌ی فلانی، یادداشت و گزارش‌هایش درباره‌ی بهمانی چندان هم از روی صداقت نبوده. اصلاً پدرت کله‌اش بوی قورمه‌سبزی گندیده می‌داده. حتی شاید یک روز سروکار دخترم بیفتد به اولین کسی که توی دانشگاه فکرمی کردم می‌تواند زخم شود ولی نشد و بعد هزار اتفاق دیگر افتاد و من گند زدم و آن دختر حالش از من به هم خورد. خودم کاری

کردم که حالش از من به هم بخورد. اگر دخترم آن زن را که احتمالاً مادر چند بچه است، دوباره جایی توی محفلی ببیند و بشناسد و آن زن به دخترم بگوید پدرت چه کرده و چقدر با احساسات من بازی کرده، باید چه واکنشی نشان بدهم؟ می‌توانم از خودم دفاع کنم؟ دخترم می‌نشیند که به حرف‌های من با صبر و حوصله گوش کند؟ نکند مثل آن آشنای مال‌دارمان شوم؟ همانی که به دخترش می‌گفت «باید زنگ باشی.» در یک مهمانی ده بار این جمله را تکرار کرد، چون دختر چهارده پانزده ساله‌اش توی تقسیم‌پندی کیک تولد و حتی حساب‌و‌کتاب اردوهایش کم آورده بود. بعد آشنایمان به دخترش گفت ترشی‌ها را طوری بگذارد توی سفره که دو نفر آدم دست‌شان به کاسه برسد. بهش گفت نان‌ها را درست بُرش نزنه، بطری دوغ را نباید با خیسی رطوبت یخچال بگذارد روی نان‌ها، نباید سفره را برعکس و تا نصفه باز کند. نکند من هم برای همین دودوتا چهارتا‌های احمقانه دخترم را جلوی عالم و آدم یک خنگ دست‌وپاچلفتی نشان بدهم؟

توی همان حال و هوای انتظار بیمارستان آرزو کردم کاش خواهری داشتم که سرحال و سرخوش و سر‌ذوق می‌آمد می‌نشست کنارم و مزیت‌های کلیشه‌ای دختر داشتن برپسر داشتن را با یک عالمه جزئیات ردیف می‌کرد کنار هم. کاش خواهرهایی داشتم که هر کدام‌شان گوشه‌ی این ذهن و جان زحمت را می‌گرفتند و می‌کشاندند به علفزاری که انتها ندارد، به سرزمین موه‌های بلند، رنگ‌های غلیظ، لاک‌های رنگی‌رنگی و گوشواره‌های مرواریدی. این فکرها مثل روغن روی آتش توی سرم جزو جز می‌کرد. منتظر بودم و توی همان صحنه‌ی همیشگی پدر تنها پشت درِ زایشگاه قدم می‌زدم. همه را فرستادم بروند خانه. مادر خانم گریه می‌کرد و مادرم نگران بود و خودم هم رفته بودم توی عصر حجر و فکر می‌کردم هنوز هم امکان دارد مادری سر‌زا ببرد؟ مثل همان دختری که یک بار عکسش را همکاری نشاتم داد و گفت «باورت می‌شه این زن زیبا و جوون بدون هیچ بیماری زمینه‌ای توی یه بیمارستان خصوصی سر‌زا مرده باشه؟»

نای فکر و خیال اضافی نداشتم. من مانده بودم و چند تا کتاب و چند نفری که همان دور و بردراز کشیده بودند. نزدیک چهار صبح گوش‌هایم را توی خواب و بیداری تیز کرده بودم که صدای گریه بشنوم. جیغ زائوها من را می‌ترساند. پرستار شب پاجه‌های شلوار

سفیدش را تازه بود و چکمه‌ی ساق‌کوتاهی پایش کرده بود و صورتش هم گرگرفتگی مختصری داشت. شبیه آشپزی بود که گونه‌هایش از نزدیکی به آتش سرخ شده باشد. با صدایی که خنده‌ی آرامی درش ترکیده بود صدایم زد «آقای فتحی، مبارکه.»

ماده‌ی خام آینده‌ی زندگی مان آمده بود. پرستار رفت و با همسرم که روی تخت خوابیده بود برگشت. بچه مثل کلاسور بدون کاغذ توی بغل پرستار بود. رفتم جلو و لپش را گذاشتم بین دو تا انگشت دست راستم. لپش را آرام قیچی کردم. تکان ریزی خورد و بعد یکی از دست‌هایش را تکان داد و از زیر پتو آمد بیرون. من انگار چیز تازه‌ای را آزمایش می‌کردم: یک دو سه. دلم می‌خواست بیشتر از این‌ها توی چشم‌هایش زل بزنم. دلم می‌خواست مثل یکی از دوستانم که هفته‌ای یک بار استوری رقصیدن با دخترش توی حیاط خانه‌شان را می‌گذاشت اینستاگرام، همان جا کمری برایش بچرخانم و بکشانش وسط مجلس. دلم می‌خواست ازش بپرسم «نظرت درباره‌ی قیافه‌ی بابات چیه؟» برای اولین بار انگشتم را گذاشتم کف دستش. آرام مشتش کرد. قسم می‌خورم حرارت انگشت‌هایش می‌توانست بزرگ‌ترین تکه یخ قطب شمال را درجا آب کند. موهایش گله به گله بود و هنوز چسبندگی مختصری داشت. همان جا اولین حرف پدرانم را ایراد کردم «کجا می‌بریدش؟»

پرستار گفت «پیش مادرش، باید شیر بخوره.» زخم با صورتی ورم کرده که هر لحظه ممکن بود مردمک چشم‌هایش مثل تیل‌ی کدری از توی کاسه قل بخورد بیفتند روی زمین، نگاهم کرد و گفت «خیلی سخت بود قاسم، خیلی. نبودی. داشتم می‌مردم. باور کن خود مرگ بود.» هیچ واکنشی نشان ندادم. حتی خجالت کشیدم جلوی مرد جوانی که تخت همسر را با آسانسور می‌برد توی بخش، دست‌های زخم را بگیرم و کمی دلداری اش بدهم و بگویم کنارت هستم. نگفتم، هیچی نگفتم و بعد رفت. مثل یک کشتی به گل نشسته نمی‌توانستم جُم بخورم. واداده بودم. همه‌ی آن فکر و خیال‌های سیاه که از دل توده‌های زحمت نشئت گرفته بود، با دست‌های تازه از زهدان درآمده‌ی دخترم دود می‌شد می‌رفت هوا. شبیه بافت سوخته‌ای که با تزریق ضمادی شفا بخش خودش را ترمیم می‌کند.

آدم‌هایی که توی سالن انتظار خواب بودند بیدار شدند و همه‌شان یکی یکی همین جمله را گفتند «مبارک باشه، دختره؟» با تردید نگاهم می‌کردند. لابد معنایش این بود «یعنی

این فی قلیون دختردار شده؟» و بعد چند بار می‌پرسیدند «دختر شماست؟» جوامم را که می‌شنیدند تبریک‌شان غلیظ‌تر می‌شد و بهت و تعجب جای شک و شبهه را می‌گرفت. حتی پدری که سفیدی موهایش بیشتر بود و کفش‌هایش را درآورده بود و خوابیده بود روی نیمکت، چشم‌هایش را مالید. انگار خواب از چشم‌هایش پریده باشد، نشست و گفت «چقدر خوب، چقدر خوب که توی جوونی پدر شدی.»

یک ماهی که گذشت، تقریباً هر روز همسرم زنگ می‌زد بهم و از دخترمان نرگس می‌گفت. از کوچک‌ترین چیزها و کوچک‌ترین لحظه‌ها و جزئی‌ترین حرکت‌هایش گزارش می‌داد «داره سقف رو نگاه می‌کنه.»، «داره انگشتاش رو تکون می‌ده.»، «این دایره‌ی سیاه کنار قوزک پاش یعنی ماه گرفتگی؟»، «روی کتاب‌ها ت نم پس داده، پوشکش خیلی بزرگه.»، «عکسش رو فرستادم واسه‌ی دوستم، گفت عکس شوهرتم بفرست ببینم چقدر شبیه.»، «این گوشواره‌ها رو اگه الان نخیریم بعداً طلا گرون می‌شه و نمی‌تونیم بخریم شون.» من ساعت‌ها به مکالمه‌های تلفنی و حضوری گوش می‌دادم که شاید تا قبل از آن، یک سری حرف پرت و پلائی وقت تلف‌کن بودند که گاهی تهنش هیچی نداشت و آدم را از کار و زندگی هم می‌انداخت. ولی از آن به بعد انگار دوز چرند بودن این حرف‌ها به طرز محسوسی کم شد. بعد حتی درباره‌ی این که روی لباس بچه‌مان چه عکس و چه شکل و چه تصویری باشد هم حرف می‌زدیم. به این که از کی برایش روسری بخریم، از کی برویم سراغ دامن، سراغ النگو و زلم‌زیمبوه‌های مختلف. اما هیچ کدام از شلوغ‌پلوغی‌های پدرانه باعث نشد دوباره به آن زحمتی بزنم. انگار فقط به ناچار برای مدتی عقب‌نشسته بود و دوباره افتاد روی غلتک. حرفه‌ای که انگار با ده تا بچه و نوه و نتیجه هم پُرشدنی نیست. من دوباره برگشتم به روزهای شلوغ تحریریه. به نوشتن. به پیدا کردن سوژه و بدتراز همه دیدن عکس دختر بچه‌هایی که در بزرگسالی بدترین اتفاق‌ها را تجربه کرده بودند. به رکساناگی فکر کردم که از دل آن اتفاق مهبی که توی جنگل برایش افتاده بود کتابی منتشر کرد به اسم گرسنگی. به شهلا جاهد و نگاه آخرش به ناصر محمدخانی فکر می‌کردم. به عکس بچگی‌هایش نگاه می‌کردم و خودم را جای پدرش می‌گذاشتم. خودم را گذاشتم جای پدر آن دختر دبیرستانی اطراف خانه‌مان که همه فهمیده بودند وسط زنگ مدرسه با پسری که دوستش داشته فرار کرده و هفته‌ی

بعد دوباره سروکله اش پیدا شد. من ناشیانه می خواستم جلوی هراتفاق محتمل را بگیرم و اجازه ندهم در آینده، در آینده ای که اصلاً نمی دانم از کی آغاز می شود و یک ذره هم قرابتی باهاش ندارم و سرسوزنی برایش برنامه ریزی نکرده ام، این جمله ها به گوشم بخورد «چقدر بچگی هاش دختر خوبی بود ولی باباش حریفش نشد.»، «این دختره یهواین شکلی شد. موقع دفنش، باباش ده بار مُرد و زنده شد.»، «این دختره چی شد که این جور می شد؟ این جوری نبود که.»

من همچنان علیه خودم، دخترم و جغرافیایی که در آن زندگی می کنم روزی صدها بار توطئه می چینم و خودم را ملامت می کنم. نمی دانم مسئله را درست تشریح می کنم یا نه، ولی از وقتی پدر شده ام اغلب به مصاحبه با رضا میرکریمی فکر می کنم، وقتی پیش تولید فیلم دختر را جلو می برد و با دختران نوجوان زیادی صحبت کرده بود. جایی از مصاحبه اش دیگر نتوانستم بنشینم. چهارزانو نشستم روی صندلی و او هم از تحقیقات میدانی اش حرف می زد. از دخترهای جوان و نوجوانی می گفت که تا دوازده سیزده سالگی، پدرشان آن ها را بغل می کرد و می بوسید، ولی تا دختر رشد می کرد و همقد مادرش می شد، همه چیز محو می شد و دختر ناگهان به هووی بالفعل مادرش تبدیل می شد. دیگر پدر به خاطر هرگیر و گرفت و اعصاب خردی ای که داشت و هرتوپ و تشری که می خواست حواله ی زنش کند، با همان لحن و ادبیات به دخترش سرکوفت می زد. آن دخترها از روزی می گفتند که پدرشان کاملاً آگاهانه فراموش کرده روزی دختری داشته. یکی از دخترها به میرکریمی گفته بود دوست دارد دوباره با همان جثه ی کوچک و ریز، بدون هراس و دلهره، به روزهای کودکی اش برگردد و پدرش را بغل کند. من بیشتر از صد بار این لحظه را دیده ام و هزاران بار با خودم تکرارش کرده ام و دعا کرده ام تا دم مرگ بتوانم دخترم را بغل کنم. البته کار خاصی از دستم بر نمی آید و همین خودش هولناک است. ولی می خواهم کمی، فقط کمی، طوری باشم که دخترم از بودن در خانه و بودن کنار ما و کنار من پدر هراسی نداشته باشد؛ هیچ وقت، در هیچ موقعیت و در هیچ زمانی.



مصائب سكوت
حسام اسلامي
